

بسد باشد ز نود و نوری مشکل	
نزد رنگ خن از دست	
چند کاهل قد مهبسای شوکت	خون خورده بید با از دست
از بهاری کبچ خلوت میدید بوی بهشت	ادمت انگس که بندد آیین زودی
زینهار از جاده افتادگی بیرون مرد	کی ره خوابیده دارد سر ترا بوی
گشت کثرت اب از دایمی و خجسته مجوزد	ره ز خاک سبیده گندم بود سوی بهشت
جامه گلگون فالان نادرست لبر ترا	استن افشان گزشتیم از سر کوی
شوکت از خواب دارد نان خشک فاقه	
سر سیم دارند خاک گندم و حوی بهشت	
ابر و شیل غشوه باز لیل سر کونی	وسمرا از کون طاق و اموی گرفت
حشمت من از جلوه کبفیت بهر رای	حاکم او صاحب داروی سهوشی گرفت
عالمی اب که سودای عشق درون کرد	عکس در آینه این نموده پستی گرفت
عجبه عین کسی چند که چون رنگ خن	دست کل بهر این بهر هم عوشی گرفت
همچو قتلان میرسم از کرد راه سر خیز	میوان زین صف زبانی هم جاموشی گرفت
میچو دستوکت بیاد اعلی او خون جگر	
از دل من عفو تقلم قد حوضوشی گرفت	
کردن چشم توهم مست است هم پیا	چشم کوبای توهم جواب دهم افان
اشکوه حسن میکرد دل فولاد	حانه اسپنه هم ایست دایم و پان

دین

ت

گرفت

دستش بلام با و ز مسواک خشک تر	
شوکت زبیل عصمت مامعتر خراب	
روزی که اب از رخ یوسف بجا بخت	
بنویز برق و خیزه پیمان و چشم کبک	دور جام کردش پروانه در چشم کبک
بیک کل رعناست از گلزار و خند کف	اعتبار کعبه و بجان در چشم کبک
ماشوم پروانه بهر جاشغل گردد بند	اشن طو و جراح خانه در چشم کبک
عند لیم از برم خون سمندر مجلد	سیر باغ گشت اش خانه در چشم کبک
گرده ام شوکت بر عم سنج مسنی ایشیا	
ور نه راه سحر میخانه در چشم کبک	
چهره نازنین ز می کردم بهار از دست	اب کف ساسخ گرفت لاله از از دست
از نظاره می رنگین چشم طراد	
ای قلم فکری مجال کن کار از دست	
ز چون حسن سر اصفای اندامست	زیر پایه تشن ز معر بادامست
بود امید شکر خنده ام ز بد خو بی	کرات تلخ عقیقت ز زهر دشنامست
کسی که مست بود از حکومت دوران	سواد کرد و کینش حط لب جامست
چه بهره کوش مرا از حدت او باشد	بخت من سخن روی بر روی بجامست
ضعف خویش گرفتار گشت شوکت	
ملکه کردش رنگ تو خالقه دامست	
دین ز من گشت جدا از دست	بت پرستم جدا از دست

کتابت